

از یک کمتر

هر چه بیشتر به خاطر بیاوری، به مردن نزدیک تر می شوی

۱

تقلای یادآوری گذشته مثل هر ناکامی دیگری به این می ماند که تلاش کنی کورمال کورمال بر معنای وجود چنگ بیندازی. در هر دو مورد انگار کودکی هستی با یک

توپ بسکتبال: دست هایت مدام می لغزد.

از زندگی ام جز اندکی به خاطر نمی آورم و آنچه به یاد دارم اهمیت چندانی ندارد. اهمیت بیشتر خاطراتی که همیشه برایم جالب بوده اند بستگی به زمانی دارد که به وقوع پیوسته اند. اگر نه، بی تردید کس دیگری بسیار بهتر آن ها را بازگو کرده است. شرح حال یک نویسنده در پیچ و تابش است که به زبان می دهد. مثلاً به یاد دارم که وقتی حدوداً ده یازده ساله بودم به ذهنم رسید که حکم مارکس مبنی بر این که «هستی آگاهی را

شکل می‌دهد» تنها تا آن جا حقیقت دارد که هستی آگاهی را برای فراگیری هنر آشنایی‌زدایی^۱ به کار بگیرد؛ پس از این مرحله، آگاهی مستقل است و می‌تواند هم هستی را بسازد و هم آن را نادیده بگیرد. در آن سن و سال، این قطعاً اکتشافی محسوب می‌شد - اما ارزش ثبت نداشت و مسلماً دیگران به نحوی بهتر بیانش کرده بودند. اصلاً مگر اهمیتی دارد اول چه کسی از آن خط میخی ذهنی رمزگشایی کرده باشد که بهترین مثالش «هستی آگاهی را شکل می‌دهد» است؟

پس این‌ها را برای آن نمی‌نویسم که سابقه‌ام را تصحیح کنم (سابقه‌ای در کار نیست، حتی اگر هم باشد، بی‌اهمیت است و بنابراین هنوز تحریف نشده)، بلکه بیشتر به همان دلیل مرسوم می‌که یک نویسنده دست به نوشتن می‌زند - که زبان را پیش ببرد یا با زبان پیش برود، این بار با زبانی بیگانه. همان اندک خاطراتم را هم به انگلیسی که به یاد می‌آورم گنگ‌تر می‌شود.

برای شروع بهتر است به گواهی تولدم اعتماد کنم که می‌گوید در ۲۴ مه ۱۹۴۰ در لنینگراد روسیه به دنیا آمدم، اگرچه از این نام بیزارم، آن هم برای شهری که مدت‌ها پیش مردم عادی به آن نام مستعار «پتر» (برگرفته از پترزبورگ) داده بودند. یک تک‌بیتی قدیمی هست که می‌گوید:

پهلوه‌ای مردم

هی می‌خوره به پترپیره.

این شهر در تجربه‌ی ملی قطعاً لنینگراد است؛ با ابتذال روزافزون محتوایش مدام لنینگرادتر هم می‌شود. علاوه بر این، «لنینگراد» در مقام کلمه به گوش روس‌ها همان قدر خنثی است که کلمه‌ی «ساختمان»

یا «سوسیسی». با این همه من ترجیح می‌دهم «پتر» بخوانمش، چرا که این شهر را در زمانی به یاد می‌آورم که شبیه «لنینگراد» نبود - درست پس از جنگ. نماهای خاکستری و سبزرنگ و رورفته با جای گلوله و توپ؛ خیابان‌های خالی بی‌انتها با تک‌وتوکی رهگذر و اندک رفت‌وآمدی؛ در نتیجه شماییلی قحطی‌زده با اجزایی مشخص‌تر و شاید اصیل‌تر. رخساری سخت و تکیده با تالو انتزاعی رودخانه‌اش که در دیدگان پنجره‌های تهی بازتاب می‌یافت. اسم لنین را نمی‌توان روی یک جان‌به‌دربده گذاشت.

نماهای پرشکوه پوشیده از جای زخم ساختمان‌ها که پشت‌شان - در میان پیاپی‌های قدیمی، قالی‌های مندرس، نقاشی‌های غبارگرفته با قاب‌های سنگین برنز، باقی‌مانده‌ی اسباب‌خانه (کمتر از همه صندلی‌ها) که در زمان محاصره توی اجاق‌های آهنین سوزانده شده بودند - حیاتی کم‌رمق سوسومی‌زد.

به خاطر دارم که وقتی سر راه مدرسه از کنار این نماها می‌گذشتم به‌کلی غرق خیال می‌شدم که توی آن اتاق‌ها با آن کاغذدیواری‌های کهنه و بادکرده چه می‌گذرد. باید بگویم که از این نماها و ایوان‌ها - کلاسیک، مدرن، التقاطی، با ستون‌های مدور و تخت و سرهای گچی حیوانات یا شخصیت‌های اسطوره‌ای - از تزئینات و ستون‌های زن‌پیکری^۲ که بالکن‌ها را به دوش می‌کشیدند، از نیم‌تنه‌هایی که در تورتگی‌های ورودی‌ها قرار داشت، بسیار بیشتر از هر کتابی که بعداً خواندم درباره‌ی تاریخ جهان آموختم. یونان، روم، مصر، همگی حاضر بودند و هیچ کدام هم در زمان بمباران از گزند گلوله‌ی توپ در امان نماندند. و از رودخانه‌ی خاکستری و آینه‌گون که به بالتیک می‌ریخت و ناو یدک‌کشی که گهگاه آن وسط به دل امواج زده بود،

درباره‌ی مفهوم بی‌نهایت و مکتب رواقی‌گری بیشتر آموخته‌ام تا از ریاضیات و زنون.

هیچ یک از این‌ها ارتباطی به لنین نداشت که به گمانم حتی وقتی کلاس اول هم بودم داشتم از او بیزار می‌شدم - نه از سرفلسفه یا اعمال سیاسی‌اش، که در هفت سالگی چیزی هم از آن سرم نمی‌شد، بلکه به خاطر تصاویر همه‌جا حاضرش که مثل طاعون تقریباً به همه‌ی کتاب‌های درسی، دیوار همه‌ی کلاس‌ها، همه‌ی تمبرها، پول و همه چیز سرایت کرده بود و او را در سنین و مراحل مختلف زندگی نشان می‌داد: کودکی لنین که به فرشته‌ای می‌ماند با موهای طلایی فرفری و بعد لنین در دهه‌ی بیست و سی زندگی‌اش، طاس و ویس، با آن حالت بی‌معنای چهره‌اش که می‌شد با هر حالت دیگری اشتباهش گرفت، ترجیحاً با حس استواری اراده. این چهره انگار ذهن همه‌ی روس‌ها را تسخیر کرده و نوعی استاندارد ظاهری القا می‌کند، چرا که به کلی عاری از شخصیت است. (شاید چون هیچ چیز به خصوصی در آن چهره وجود ندارد می‌شود به هزار طریق تفسیرش کرد.) بعد لنین سالخورده بود، طاس‌تر، باریش سه‌گوش و کت و شلوار و جلیقه‌ی تیره برتن، گاه لبخند بر لب اما اغلب در حال خطابه برای «توده‌ها» از فراز اتومبیلی زره‌پوش یا سکویی در یکی از کنگره‌های حزب، با دستی افراشته در هوا.

انواع دیگر هم بود: لنین با کلاه کارگری، با میخکی سنجاق‌شده بریقه‌ی کت؛ با جلیقه‌ای برتن، نشسته در اتاق مطالعه‌اش، در حال نوشتن یا خواندن؛ نشسته روی تنه‌ی درختی کنار دریاچه در حال قلمی کردن تزه‌های آوریل یا اراجیف دیگرش در هوای آزاد. و سرانجام، لنین با کت شبه‌نظامی برتن روی نیمکتی در باغ کنار استالین، که

تنها کسی بود که در حضور هر جاییِ عکس‌های چاپی‌اش از لنین پیشی گرفته بود. اما آن موقع استالین زنده بود و لنین مرده و شاید به همین دلیل لنین «خوب» بود چون به گذشته تعلق داشت - که یعنی هم تاریخ و هم طبیعت از او پشتیبانی می‌کرد. در حالی که استالین را تنها طبیعت بود که پشتیبانی می‌کرد، یا برعکس.

به گمانم موفقیت در چشم‌پوشی از آن تصاویر نخستین درس در کناره‌گیری بود، نخستین تلاشم برای آشنایی‌زدایی. مراحل بعدی هم در کار بود؛ در واقع، باقی عمرم را می‌توان به احترازی پیوسته از جوانب سمج زندگی‌ام تعبیر کرد. باید بگویم که در این مسیر خیلی پیش رفتم؛ شاید زیاده‌روی کردم. هر چیزی که کوچک‌ترین نشانی از تکراری بودن داشت، قربانی می‌شد و در معرض حذف قرار می‌گرفت. این شامل عبارات، درخت‌ها، انواع خاصی از آدم‌ها و گاه حتی درد فیزیکی بود و بر بسیاری از روابطم اثر گذاشت. می‌توان گفت من هم ممنون لنین هستم. هر جا وفور چیزی بود، بی‌درنگ نوعی پروپاگاندا تلقی‌اش می‌کردم. به گمانم این نگرش در کنار سطحی‌نگری، به شتابی وحشتناک در عبور از بیشه‌زار وقایع انجامید.

ذره‌ای اعتقاد ندارم که تمام سرنخ‌های درک شخصیت یک نفر به کودکی‌اش می‌رسد. روس‌ها تقریباً سه نسل در آپارتمان‌های اشتراکی و اتاق‌های تنگ زندگی کرده‌اند. بعد هم جنگ و قحطی بود و پدرانی که نبودند یا معلول بودند، مادران حسرت‌زده، دروغ‌های رسمی در مدرسه و دروغ‌های غیررسمی در خانه. زمستان‌های سخت، لباس‌های زشت، نمایش عمومی ملافه‌های خیس‌مان در اردوگاه‌های تابستانی و نقل این مسائل در حضور دیگران. بعد پرچم سرخ بالای دکل اردوگاه به اهتزاز در می‌آمد. که چه بشود؟ آن میزان

نظامی سازی کودکی، آن همه بلاهت رعب آور و تنش اروتیک (در ده سالگی در حسرت معلم های زن مان می سوختیم) بر اخلاقیات یا حس زیبایی شناسی مان تأثیر خاصی نگذاشته بود - بر توانایی عشق ورزیدن و رنج کشیدن مان نیز. این ها را به خاطر می آورم نه از آن روی که فکر می کنم کلید راه یافتن به ناخود آگاه اند و مطمئناً نه از سر حس نوستالژی برای کودکی ام. به یاد می آورم چون پیش تر هرگز چنین نکرده ام، چون می خواهم بعضی از آن ها به جا بمانند - دست کم روی کاغذ. همین طور به این دلیل که نگاه به گذشته از برعکس آن ثمربخش تر است. جذابیت فردا از دیروز کمتر است. به دلایلی، گذشته یکنواختی مهیب آینده را از خود ساطع نمی کند. آینده به سبب فراوانی اش پروپاگانداست. مثل علف.

تاریخ حقیقی آگاهی با نخستین دروغ شخص آغاز می شود. من تصادفاً اولین دروغم را به خاطر دارم. در کتابخانه ی مدرسه بودم و باید فرم درخواست عضویت پر می کردم. پنجمین گزینه صدالبته «ملیت» بود. هفت سالم بود و به خوبی می دانستم که یهودی ام، اما به متصدی گفتم نمی دانم. او با خوشرویی تردید آلودی پیشنهاد کرد بروم خانه از والدینم بپرسم. من هرگز به آن کتابخانه برنگشتم، اگرچه عضو کتابخانه های بسیار دیگری شدم که همان فرم درخواست عضویت را داشتند. از یهودی بودن شرمسار نبودم و از اقرار به آن نمی ترسیدم. در دفتر کلاس نام، نام والدین، نشانی خانه و ملیت مان با جزئیات کامل نوشته شده بود و هر از گاهی، زنگ تفریح ها، معلم دفتر را روی میز «فراموش» می کرد. بعد ما مثل کرکس می افتادیم روی صفحاتش؛ کل کلاس می دانستند من یهودی ام. اما از پسرهای هفت ساله

ضدیهودهای خوبی در نمی‌آید. تازه، من برای سنم نسبتاً قوی بودم و آن موقع زور بازو از همه چیز مهم‌تر بود. من از خود کلمه‌ی «یهودی» - در روسی «یووری» خجالت می‌کشیدم، صرف نظر از دلالت‌هایش. تقدیر یک کلمه به طیف متنوع بافت آن بستگی دارد، به بسامد کاربردش. در نوشته‌های روسی رسمی «یووری» به همان ندرتی به چشم می‌خورد که مثلاً «mediastinum» یا «gennel» در انگلیسی آمریکایی. در واقع، جایگاهی مثل یک فحش رکیک یا اسم یک بیماری مقاربتی دارد. در هفت سالگی دایره‌ی لغات آدم آن قدری هست که ندرت این کلمه را بفهمد و هویت یابی با آن هیچ خوشایند نیست؛ انگار وزنش به گوش آدم آشنا نیست. یادم می‌آید که همیشه با معادل روسی «جهود» - «zhyd» (مثل آندره ژید تلفظ می‌شود) - خیلی بیشتر احساس راحتی می‌کردم؛ به وضوح توهین‌آمیز و برای همین بی‌معنا بود، اما بار ارجاعات را بردوش نداشت. یک کلمه‌ی تک‌هجایی در روسی راه به جایی نمی‌برد. اما پسوند یا پیشوند که بگیرد یا چیزی تهش بچسبد، آن وقت کار بیخ پیدا می‌کند. نمی‌خواهم بگویم که در سنی حساس بابت یهودی بودن اذیت شده‌ام؛ تنها قصدم این است که بگویم اولین دروغم به هویتم مربوط می‌شد.

شروع بدی نبود. به ضدیت با یهود هم اهمیتی نمی‌دادم چون عمدتاً از جانب معلم‌ها اعمال می‌شد؛ انگار جزء لاینفکی از نقش منفی‌شان در زندگی ما بود؛ باید مثل نمرات پایین با آن کنار می‌آمدم. اگر کاتولیک بودم، دعا می‌کردم بیشترشان بروند جهنم. درست است که بعضی معلم‌ها بهتر بودند؛ اما از آن جایی که زندگی آن زمان مان در ید قدرت تک‌تک‌شان بود، به خودمان زحمت نمی‌دادیم تمایزی قائل شویم. آن‌ها هم تلاشی نمی‌کردند بین بردگان کوچک‌شان تمایزی قائل

شوند و حتی متعصبانه‌ترین اظهارات ضدیهود هم هاله‌ای از انفعالی غیرشخصی داشت. انگار هرگز قادر نبودم هیچ‌گونه حمله‌ی کلامی به خودم را جدی بگیرم، خصوصاً از جانب کسانی در چنان گروه سنی نابرابری. به گمانم حرف‌های تند والدینم به خوبی آب دیده‌ام کرده بود. تازه، بعضی از معلم‌ها خودشان یهودی بودند و از آنان هم درست به اندازه‌ی آن روس‌های اصل و نسب‌دار می‌ترسیدم.

این فقط نمونه‌ای از پیرایش و هرس کردن خود است که – در کنار خود زبان که جسورانه افعال و اسامی‌اش را وادار می‌کنی آزادانه جا عوض کنند – چنان حس منقلب‌کننده‌ای از ابهام و دودلی در ما پرورش داد که پس از ده سال با اراده‌ای در حد جلبک به حال خود رها شدیم. چهار سال خدمت در ارتش (که مردان در نوزده سالگی به اجبار به آن می‌پیوستند) روند انقیاد مطلق در برابر حکومت را تکمیل کرد. حرف‌شنوی هم ذاتی می‌شد و هم اکتسابی.

اگر عقلت می‌رسید، مطمئناً می‌کوشیدی با ابداع انواع میان‌بر، سیستم را دور بزنی و با بالادستی‌هایت معاملات شبهه‌دار انجام بدهی و دروغ روی دروغ تلنبار کنی و از روابطت با نیمچه‌پارتی‌ها استفاده کنی. و این می‌شد شغل تمام‌وقتت. در عین حال همواره آگاه بودی که تاری که به دور خودت تنیده‌ای تار دروغ است و علی‌رغم میزان موفقیت یا شوخ‌طبعی‌ات، از خودت منزجر می‌شدی. این پیروزی نهایی سیستم است: چه بر آن فائق آیی و چه به آن بپیوندی، به یک اندازه عذاب وجدان داری. باور ملی بر این است که – مثل همان ضرب‌المثل معروف – هیچ شری نیست که ذره‌ای خیر در آن نباشد و احتمالاً برعکس.

به گمانم تذبذب مشخصه‌ی اصلی ملت من باشد. هیچ جلاد روسی وجود ندارد که نترسد مبادا روزی به قربانی بدل شود و سرگشته‌ترین قربانی هم (اگر شده فقط پیش خودش) معترف است که توانایی ذهنی جلاد شدن را دارد. تاریخ اخیر کشورمان به خوبی زمینه را برای هر دوی این‌ها فراهم کرده است. البته این امر خیلی به دور از ذکاوت نیست. ممکن است حتی فکر کنی این تذبذب خود نوعی ذکاوت است، که زندگی به خودی خود نه خیر است و نه شر، بلکه امری است دل‌بخواهی. شاید ادبیات‌مان این چنین بر امر خیر تأکید می‌ورزد چون امر خیر به میزان قابل توجهی مسئله‌دار است. اگر این تأکیدات صرفاً از روی تناقض فکری بود ایرادی نداشت؛ اما این چیزی است که گرایمان را فرسوده می‌کند. این نوع تذبذب به گمانم درست همان «خبر فرخنده» ای است که شرق، که چیز دیگری برای ارائه ندارد، می‌خواهد به بقیه‌ی جهان تحمیل کند. و ظاهراً جهان نیز پذیرای آن است.

تقدیر جهان به کنار، تنها راهی که یک پسر بچه برای مقاومت در برابر نصیب و قسمتش دارد این است که از مسیر خارج شود. کار دشواری بود، به خاطر والدین و به خاطر این‌که وحشت از ناشناخته‌گریبان‌گیر خودت هم بود. بیشتر از همه چون از اکثریت متمایز می‌کرد و این باور که حق با اکثریت است با شیری که از مادرت خورده‌ای عجین بوده. مقادیری بی‌خیالی لازم است و من هم بی‌خیال بودم. تصمیم به ترک تحصیل در پانزده سالگی را که به خاطر می‌آورم، به نظرم بیش از آن‌که انتخابی آگاهانه باشد واکنشی غریزی بود. دیگر تحمل دیدن بعضی چهره‌ها را در کلاس نداشتم - بعضی از هم‌کلاسی‌ها و بیشتر معلم‌ها. این شد که یک صبح زمستانی بدون دلیل خاصی وسط کلاس برخاستم و انگار که در ملودرامی باشم از در مدرسه خارج شدم. برای

خودم واضح بود که دیگر بازگشتی در کار نیست. در میان احساساتی که در آن لحظه منقلب کرده بود، فقط انزجاری کلی از خودم را به یاد می آورم؛ از آن که آن قدر کوچک بودم و اجازه می دادم این ها همه چیز من را درید قدرت شان بگیرند. علاوه بر این، حس گنگ ولی سرورانگیز رهایی هم بود، حس خیابانی آفتابی و بی انتها.

فکر می کنم اصلی ترین نکته تغییر فضای بیرون بود. در حکومت متمرکز همه ی اتاق ها شبیه هم است: دفتر مدیر مدرسه ام دقیقاً نسخه ی المثنای همان اتاق های بازجویی بود که پنج سال بعد به آن هارفت و آمد داشتیم. همان دیوارپوش های چوبی، میزها، صندلی ها؛ بهشت نجارها بود. همان تصاویر بنیانگذاران مان، لنین، استالین، اعضای پُلِیتبورو^۳ و - اگر مدرسه بود - ماکسیم گورکی (بنیانگذار ادبیات شوروی) و اگر اتاق بازجویی بود فلیکس ژرژینسکی (بنیانگذار پلیس مخفی شوروی).

اما اغلب ژرژینسکی - مطابق پروپاگاندا ی «فلیکس آهنین» یا «شوالیه ی انقلاب» - دیوار دفتر مدیر را هم زینت می بخشید، چون طرف از رده های بالای کاگ ب نفوذ کرده بود به سیستم آموزشی. و همان دیوارهای گچبری شده ی کلاس ها با نوار افقی آبی رنگ شان که هم سطح با چشم بود و بلااستثنا سرتاسر کشور امتداد داشت، مثل یک خط بی انتهای مخرج مشترک: در تالارها، بیمارستان ها، کارخانه ها، زندان ها، راهروهای آپارتمان های اشتراکی. تنها جایی که ندیدمش در کلبه های چوبی دهقانان بود.

این شیوه ی دکور دیوانه کننده بود، چون همه جا حضور داشت و چه بسیار زمان هایی که به خودم می آمدم و می دیدم بی حواس به این نوار پنج سانتی متری آبی ماتم برده و گاهی تصور می کردم افق دریاست

و گاه تجسم خود نیستی. انتزاعی تراز آن بود که معنایی داشته باشد. از روی زمین تا سطح چشم‌هایت دیوار به رنگ خاکستری موشی یا سبزمانند بود و به این نوار آبی می‌رسید؛ بالای آن هم گچبری بود به رنگ سفید خالص. هیچ وقت هیچ کس نپرسید چرا چنین چیزی وجود دارد. هیچ کس پاسخی نداشت. همین طوری بود، خطی مرزی، جداکننده‌ی سفید و خاکستری، پایین و بالا. این‌ها خودشان رنگ نبودند، اشارتی به رنگ بودند و ممکن بود تنها وصله‌های متناوب قهوه‌ای در آن‌ها وقفه بیندازد: درها. بسته، نیمه باز. و از میان در نیمه باز می‌توانستی آن یکی اتاق را ببینی با همان خاکستری و سفید منقش به نوار آبی. به علاوه‌ی تصویرلنین و نقشه‌ی جهان.

پشت سر گذاشتن آن عالم کافکایی شیرین بود، اگرچه حتی آن وقت هم – یا این‌گونه می‌نماید که – انگار می‌دانستم که دارم آب در هاون می‌کوبم. می‌دانستم که پا در هر ساختمان دیگری هم بگذارم همین شکلی خواهد بود، چرا که محکومیم در ساختمان‌ها ادامه بدهیم، هر طور که هست. با وجود این، حس می‌کردم باید بروم. وضعیت مالی خانواده خوب نبود: بیشتر با حقوق مادرم می‌گذراندم، چون پدرم طبق دستوری از بالا مبنی بر این‌که یهودیان نباید درجات مهم نظامی داشته باشند از نیروی دریایی اخراج شد و نمی‌توانست کار پیدا کند. البته والدینم بدون کمک من هم امور را پیش می‌بردند؛ آن‌ها ترجیح می‌دادند من مدرسه را تمام کنم. این را می‌دانستم و با این حال به خودم می‌گفتم که باید بهشان کمک کنم. تقریباً دروغی بیش نبود، اما ظاهر حفظ می‌شد و تا آن موقع هم دیگر یاد گرفته بودم دروغ را درست به خاطر همین «تقریباً بودن» دوست داشته باشم که طرح حقیقت را برجسته می‌کند: بالاخره، حقیقت در جایی به پایان

می‌رسد که دروغ آغاز می‌شود. این همان چیزی است که پسرک در مدرسه آموخت و از جبرهم بیشتر به کارش آمد.

۲

هر چه بود - دروغ، حقیقت، یا به احتمال زیاد آمیزه‌ی این دو - که باعث شد چنین تصمیمی بگیرم، عمیقاً قدردانش هستم چرا که انگار اولین عمل آزادانه‌ی زندگی‌ام بوده است. عملی غریزی بود، گذاشتن و رفتن. منطق نقش چندانی در آن نداشت. این را می‌دانم، از آن جهت که از آن موقع مدام گذاشته‌ام و رفته‌ام، هر چه بیشتر و بیشتر. و نه لزوماً از سرکسالت یا احساس نزدیک شدن به تله‌ای دهان‌گشوده؛ من همان قدری که موقعیت‌های اف‌تضاح را ترک گفته‌ام، موقعیت‌های عالی را هم رها کرده‌ام. محقرترین مکانی هم که تصادفاً آن را اشغال کرده باشی، اگر کوچک‌ترین مقبولیتی داشته باشد می‌توانی مطمئن باشی که یک روز یک نفر از در می‌آید تو و ادعای مالکیت می‌کند، یا بدتر، پیشنهاد می‌کند اشتراکی در آن زندگی کنید. آن وقت یا باید برای آن مکان مبارزه کنی یا رهایش کنی. من از قضا گزینه‌ی دوم را ترجیح دادم. اصلاً نه به این دلیل که نمی‌توانستم برایش بجنگم، بلکه از سرانزجار مطلق از خودم: این‌که چیزی را انتخاب کنی که برای بقیه جذاب باشد ابتذال انتخاب تو را نشان می‌دهد. اصلاً اهمیتی ندارد که اول تو آن جا را پیدا کرده باشی. این‌که اول بررسی حتی بدتر هم هست، چون آن‌هایی که پشت سرت می‌آیند همواره اشتباه‌های بیشتری از اشتباه‌های کاملاً برطرف‌نشده‌ی تو دارند.

بعداً اغلب حسرت می‌خوردم که چرا دست به چنین کاری زدم، خصوصاً زمانی که هم‌کلاسی‌های سابقم را می‌دیدم که

به‌خوبی کارشان را داخل سیستم پیش می‌برد. و با وجود این من از چیزی آگاه بودم که آنان نمی‌دانستند. در واقع، من هم داشتم کارم را پیش می‌بردم، اما در جهت مخالف، کمی فراتر. چیزی که به‌طور خاص برایم خوشایند است این است که توانستم به «طبقه‌ی کارگر» در مرحله‌ی حقیقتاً پرولتاریایی‌اش برسم، پیش از آن‌که در اواخر دهه‌ی پنجاه به طبقه‌ی متوسط استحاله شود. در پانزده سالگی که در کارخانه متصدی دستگاه فرز بودم، با «پرولتاریا»ی واقعی سروکار داشتم. مارکس اگر می‌دید بی‌درنگ می‌شناخت‌شان. آنان – یا بهتر است بگویم «ما» – همه در آپارتمان‌های اشتراکی زندگی می‌کردند، چهار نفر یا بیشتر توی یک اتاق، گاهی از سه نسل مختلف پیش هم نوبتی می‌خوابیدند، مثل اسب می‌نوشیدند و با همدیگرم با همسایه‌ها توی آشپزخانه‌های اشتراکی یا در صف صبحگاهی مستراح اشتراکی جروب‌بحث می‌کردند و زنان‌شان را از روی عادت به باد کتک می‌گرفتند و وقتی استالین سَقَط شد بی‌محابا می‌گریستند و توی سینما هم زار می‌زدند و آن‌قدر فحاشی می‌کردند که کلمه‌ای عادی مثل «طیاره» به گوش یک رهگذر فحشی چندلایه و وقیحانه می‌رسید - و به اقیانوس خاکستری بی‌تفاوتی از سرها یا جنگل دست‌های افراشته در جلسات عمومی به نمایندگی از مصر یا جای دیگری بدل می‌شدند.

کارخانه تماماً از آجر بود و عظیم، صاف از بطن انقلاب صنعتی بیرون جهیده بود. در پایان قرن نوزده ساخته شده بود و مردم «پتر» به آن زرادخانه^۴ می‌گفتند؛ کارخانه‌ای که توپ جنگی می‌ساخت. زمانی که آن‌جا شروع به کار کردم، ماشین‌آلات کشاورزی و کمپرسور هوا هم تولید می‌کرد. با وجود این، از آن‌جا که تقریباً هر چیزی را در روسیه که با صنایع سنگین مرتبط باشد زیر هفت لایه سرپوش

مخفی می‌کنند، کارخانه هم اسم رمز خودش را داشت «صندوق پستی ۶۷۱». ولی به گمانم این پنهان‌کاری بیش از آن‌که برای گمراه کردن سرویس اطلاعاتی بیگانه‌ای باشد، در صدد بود نظم و نسقی شبه‌نظامی را حفظ کند که تنها ابزار تضمین ثبات در تولید بود. به هر تقدیر، شکست مسجل بود. دستگاه‌ها منسوخ بودند؛ نود درصدشان را بعد از جنگ جهانی دوم به عنوان غرامت از آلمان آورده بودند. آن باغ‌وحش تماماً چدنی را خاطریم هست، پراز موجودات اگزوتیک با اسامی سینسیناتی، کارلتون، فریتس وریز، زمینس و شوکرت. برنامه‌ریزی زنده بود؛ هر از چندی دستوری هول‌هولکی می‌آمد که چیزی تولید شود و کوچک‌ترین تلاش آدم را برای برقراری نظم در کار برهم می‌زد. در پایان هر چارک (یعنی هر سه ماه) که برنامه‌ی مذکور نقش بر آب می‌شد، مدیریت اعلان جنگ می‌کرد تا همه‌ی کارگران نیرویشان را بگذارند روی یک کار و برنامه در معرض حمله‌ی توفانی قرار می‌گرفت. وقتی دستگاهی خراب می‌شد، هیچ قطعه‌ی یدکی در کار نبود و یک مشمت وصله‌کار نیمه‌پاتیل را می‌آوردند سحر و جادو کنند. فلز معمولاً پراز حفره از کار در می‌آمد. دوشنبه‌ها عملاً همه خمار بودند، صبح‌های بعد از روز پرداخت حقوق که هیچ روز بعد از باخت تیم ملی یا تیم‌های باشگاهی تولید به شدت کاهش می‌یافت. هیچ کس کار نمی‌کرد و همه درباره‌ی جزئیات بازی و بازیکنان بحث می‌کردند، چون روسیه علاوه بر دیگر عقده‌های روانی یک ملت برتر، عقده‌ی حقارت شدید کشورهای کوچک را هم دارد. این عمدتاً پیامد متمرکز کردن زیست ملی است.

اراجیف مثبت‌اندیشانه و «خوش‌بین باشیم» روزنامه‌ها و رادیوی رسمی حتی وقتی از زلزله گزارش می‌دهند از همین روست؛ هیچ

وقت اطلاعاتی درباره‌ی قربانیان ندارند و فقط سرود است که در وصف همدلی برادرانه‌ی شهرها و کشورهای دیگر در تهیه‌ی چادر و کیسه‌خواب برای مناطق زلزله‌زده می‌سرایند. یا اگر با شیوع پیدا کند، فقط زمانی ممکن است از آن مطلع شوید که تصادفاً مطلبی درباره‌ی موفقیت اخیر اطبای شگفتی‌ساز کشورمان در اختراع واکسنی جدید بخوانید.

همه چیز بی‌معنی می‌نمود اگر نبود آن صبح‌های خیلی زود که بعد از پایین دادن صبحانه با فنجان‌های چای کم‌رنگ می‌دویدم دنبال تراموا و مثل توتی به خوشه‌ی دودی‌رنگ آدم‌هایی می‌پیوستم که از کناره‌آویزان بودند، و از دل شهر صورتی-آبی آبرنگی می‌گذشتم تا به سگدانی چوبی ورودی کارخانه برسیم. کارخانه دو نگهبان داشت که نشان‌هایمان را چک می‌کردند و نمای ساختمان با ستون‌نماهای روکش‌دار کلاسیک تزئین شده بود. دیده بودم که ورودی‌های زندان‌ها، تیمارستان‌ها و اردوگاه‌های کار اجباری سبکی مشابه دارد: همگی نشانه‌ای از طاق‌های سبک کلاسیک یا باروک در خود دارند. تقلیدی چشم‌گیر. در غرفه‌ی محل کار من رگه‌های خاکستری زیر سقف در هم بافته شده بود و شیلنگ‌های هوا روی زمین در میان گودال‌های درخشان و رنگین‌کمانی مازوت به آرامی فشرده می‌کرد. ساعت ده دیگر این جنگل‌فلزی جیغ‌کشان و خروشان در اوج کار بود و لوله‌ی پولادین آنچه قرار بود اسلحه‌ای ضد‌هوایی بشود مثل گردن‌کننده‌شده‌ی زرافه‌ای در هوا افراشته بود.

همواره به آن دسته از شخصیت‌های قرن نوزدهمی غبطه خورده‌ام که قادر بودند به گذشته بنگرند و نقاط عطف زندگی و رشد و پیشرفت

خود را تمیز دهند. واقعه‌ی به‌خصوصی ممکن بود نقطه‌ی تحولی باشد و شروع مرحله‌ای تازه. درباره‌ی نویسندگان حرف می‌زنم؛ اما آنچه حقیقتاً در ذهن دارم توانایی قسم خاصی از افراد در توجیه عقلانی زندگی‌شان است، این‌که امور را اگر نه واضح، که متمایز از هم ببینند. متوجهم که این پدیده نباید محدود به قرن نوزده باشد. با این حال در زندگی خودم اغلب در آثار ادبی به آن برخورده‌ام. یا به‌سبب نقضی اساسی در ذهن خودم و یا به‌خاطر طبیعت سیال و بی‌شکل خود زندگی هرگز نتوانسته‌ام مرزنامه‌ی را مشخص کنم، چه رسد به بویه‌ی شناوری. اگر مرزما یا نقطه‌ی عطفی وجود داشته باشد، همانی است که خودم قادر نخواهم بود بشناسمش - مثلاً مرگ. به تعبیری، چیزی به عنوان کودکی هرگز وجود نداشته است. این طبقه‌بندی‌ها - کودکی، بزرگسالی، کمال - در نظرم خیلی عجیب‌اند و اگر هر از گاهی در مکالمه آن‌ها را به کار می‌برم، پیش خودم بی‌سروصدا قرضی در نظرشان می‌گیرم.

فکر کنم همیشه اندکی «من» درون آن صدف کوچک و بعداً کمی بزرگ‌تر که دوروبرش «همه چیز» داشت اتفاق می‌افتاد، وجود داشته است. درون آن صدف موجودی که به آن «من» می‌گویم هرگز تغییر نکرد و هرگز از تماشای آنچه در خارج در جریان بود دست نکشید. نمی‌خواهم بگویم درون صدف مروارید بود. می‌خواهم بگویم گذر زمان تأثیر چندانی بر آن موجود ندارد. نمره‌ی کم آوردن، کار با دستگاه فرز، مورد ضرب و شتم بازجو قرار گرفتن یا سخنرانی درباره‌ی کالیماکوس^۵ در کلاس درس در اصل با هم فرقی ندارند. برای همین است که وقتی بزرگ می‌شوی و درگیر تکالیفی می‌شوی که قرار است بزرگسالان انجام دهند تعجب می‌کنی. نارضایتی بچه از کنترل والدین و وحشت

بزرگسال در مواجهه با مسئولیت از یک جنس است. یک آدم هیچ یک از این دو شخص نیست؛ یک آدم شاید از «یک» کمتر باشد. مسلماً این تا حدی زاییده‌ی حرفه‌ی شخص است. اگر در بانک کار کنی یا خلبان باشی، می‌دانی بعد از این که تخصص قابل توجهی کسب کردی کم‌وبیش حاشیه‌ی سود و فرود موفق برایت تضمین شده است. حال آن که در کسب و کار نویسندگی آنچه می‌اندوزی نه تخصص که عدم قطعیت و تردید است. که همان نام دیگر مهارت است. در این حوزه که تخصص محکومیت می‌آورد، مفاهیم بزرگسالی و کمال با هم اشتباه گرفته می‌شوند و اغلب وحشت بر ذهن حکمفرماست. پس دروغ است اگر به گاهشماری یا هر چیز دیگری که روندی خطی را القا می‌کند متوسل شوم.

مدرسه همان کارخانه است که همان شعراست که همان زندان است که همان دانشگاه است که همان کسالت است، با جلوه‌های آنی وحشت. تازه کارخانه کنار یک بیمارستان بود و بیمارستان کنار معروف‌ترین زندان روسیه به نام صلیب‌ها^۶. بعد از ترک زرادخانه در سردخانه‌ی همان بیمارستان کار می‌کردم، چون به سرم زده بود دکتر بشوم. صلیب‌ها درهای سلولش را وقتی به رویم باز کرد که تصمیم عوض شد و شروع به شعرسرایی کردم. وقتی در کارخانه کار می‌کردم، می‌توانستم بیمارستان را از بالای دیوار ببینم. وقتی در بیمارستان جنازه‌ها را می‌بریدم و بخیه می‌زدم، زندانی‌ها را می‌دیدم که توی حیاط صلیب‌ها قدم می‌زنند؛ گاهی موفق می‌شدند نامه‌هایشان را از روی دیوار بیندازند این طرف و من برمی‌داشتم پست‌شان می‌کردم. به سبب همین موقعیت‌های مکانی درهم‌تنیده و به خاطر محصوریت صدفم، همه‌ی این مکان‌ها، شغل‌ها، محکومان، کارگراها، نگهبان‌ها

و دکترها با یکدیگر درآمیخته‌اند و دیگر نمی‌دانم آیا دارم کس دیگری را به خاطر می‌آورم که حیاط مثلثی شکل صلیب‌ها را گز می‌کند یا خود منم که آن جا قدم می‌زنم. تازه، هم کارخانه و هم زندان را تقریباً همزمان ساخته بودند و در ظاهر از هم قابل تشخیص نبودند؛ یکی انگار شاخه‌ای از آن یکی بود.

بنابراین سعی در رعایت توالی اتفاقات به نظرم بی‌معناست. زندگی هرگز به چشم مجموعه‌ای از تحولات مشخص نیامده است؛ برعکس، به بهمن می‌ماند و هر چه بیشتر قل می‌خورد، یک مکان (یا زمان) بیشتر به دیگری شباهت پیدا می‌کند. مثلاً یادم است سال ۱۹۴۵ با مادرم در ایستگاهی نزدیک لنینگراد منتظر قطار بودیم. جنگ تازه تمام شده بود، بیست میلیون روس داشتند در گورهای موقتی در سرتاسر قاره می‌پوسیدند و الباقی که جنگ پراکنده‌شان کرده بود، در راه بازگشت به خانه‌ها یا بقایای خانه‌هایشان بودند. ایستگاه راه آهن تجسم آشوب ازلی بود. مردم مثل حشرات وحشیانه واگن‌های حمل گاو را محاصره می‌کردند؛ خودشان را از واگن‌ها بالا می‌کشیدند تا روی سقف بنشینند یا بین واگن‌ها می‌چپیدند و الخ. نمی‌دانم چه شد که چشم افتاد به پیرمرد طاس و علیلی با پای چوبی که می‌کوشید سوار شود و هر بار مردمی که از کناره‌ی واگن آویزان بودند هلش می‌دادند. قطار شروع به حرکت کرد و پیرمرد لنگ‌لنگان به راه افتاد. یک جایی موفق شد به یک واگن چنگ بزند و بعد دیدم زنی در درگاه یک کتری بلند کرد و آب جوش را صاف ریخت روی سر طاس پیرمرد. مرد افتاد. حرکت درهم و برهم هزاران پا بلعیدش و دیگر نتوانستم بینمش.

سبعانه بود، بله، اما این نمونه از سببیت در جای خود در ذهنم با ماجرای در می‌آمیزد که بیست سال بعد هنگام بازداشت

همدستان سابق اشغالگران آلمانی یا به اصطلاح «پلیتسای» اتفاق افتاد. در روزنامه‌ها آمده بود. شش هفت پیرمرد بودند. اسم رهبرشان طبعاً گروویچ یا گینزبورگ بود - یعنی یهودی بود، هرچقدر هم تصور همدستی یک یهودی با نازی‌ها ناممکن باشد. احکام مختلفی گرفتند. یهودی طبعاً به اعدام محکوم شد. شنیدم صبح روز اعدام او را از سلول بیرون آوردند و وقتی داشتند به حیاط زندان می‌بردند جلو جوخه‌ی آتش، افسر سرنگهبان از او پرسید «راستی، گروویچ [یا گینزبورگ] آرزوی قبل از مرگت چیه؟» مرد پرسیده بود «آرزوی قبل از مرگ؟ نمی‌دونم... بدم نمی‌آد یه قضای حاجت بکنم...» که افسر پاسخ داده بود «خب، قضای حاجت رو که بعداً می‌کنی.» اکنون برای من هر دو ماجرا مثل هم است؛ با وجود این اگر قصه‌ی دوم افسانه‌ای بیش نباشد بدتر هم می‌شود، گرچه بعید می‌دانم. صدها حکایت مشابه بلدم، شاید هم بیشتر. ولی باز هم درهم می‌آمیزند.

چیزی که کارخانه‌ی محل کارم را از مدرسه‌ام متمایز می‌کرد این نبود که داخل آن‌ها چه کاری می‌کردم، این هم نبود که در هر دوران چه افکاری در سر داشتم، بلکه شکل نماهای ساختمان‌ها بود، این بود که سر راه کلاس درس یا غرفه‌ی کارخانه چه می‌دیدم. در نهایت، ظواهر حرف آخر را می‌زنند. تقدیر احمقانه‌ی مشابهی گریبان‌گیر چندین و چند میلیون نفر شد. حکومت متمرکز زندگی را که به خودی خود یکنواخت است، به امری غیرقابل انعطاف و متحدالشکل تقلیل داده بود. آنچه برای تماشا مانده بود چهره‌ها، آب و هوا و ساختمان‌ها بود؛ و نیز زبانی که مردم به کار می‌بردند.

یک دایی داشتم که عضو حزب بود و حالا می‌فهمم که مهندس خیلی خوبی بود. زمان جنگ پناهگاه‌هایی در برابر بمباران برای رفقای

حزب^۷ ساخت؛ قبل و بعد از آن مشغول ساخت پل بود. این‌ها هنوز هم سر پا هستند. پدرم همیشه موقع جروب‌بحث سرپول با مادرم که درآمد برادر مهندسش را نمونه‌ی درآمد ثابت و خوب می‌دانست دایی‌ام را به باد استهزا می‌گرفت و من هم کمابیش ناخودآگاه به چشم تحقیر به او نگاه می‌کردم. به هر حال، او کتابخانه‌ی باشکوهی داشت. فکر کنم خیلی مطالعه نمی‌کرد؛ اما برای طبقه‌ی متوسط شوروی نشانه‌ی شیکی بود که آبونه‌ی نسخه‌های جدید دایرة‌المعارف‌ها، آثار کلاسیک و مانند آن باشند - و هنوز هم هست. دیوانه‌وار به او غبطه می‌خوردم. یادم می‌آید که یک بار پشت صندلی‌اش ایستاده بودم و به پس‌کله‌اش زل زده بودم و فکر می‌کردم اگر بگشمش همه‌ی کتاب‌هایش مال من می‌شود، چون آن موقع ازدواج نکرده بود و بچه نداشت. از طبقه‌ها کتاب برمی‌داشتم و حتی کلیدی برای قفسه‌ی کتاب بلندی ساخته بودم که پشت شیشه‌اش چهار جلد قطور از نسخه‌ی قبل از انقلاب مرد و زن قرار داشت.

دایرة‌المعارفی با تصاویر فراوان بود که هنوز هم خودم را به خاطر اطلاعات پایه‌ای درباره‌ی طعم میوه‌ی ممنوعه مدیونش می‌دانم. به‌طور کلی اگر هرزه‌نگاری را شیئی بی‌جان بدانیم که موجب برانگیختگی می‌شود، باید اشاره کنم که در جوّ مقدس مآب روسیه‌ی استالینی، آدم می‌توانست با نقاشی صددرصد معصومانه‌ای در سبک رئالیسم سوسیالیستی به نام پذیرش در کومسومول^۸ هم برانگیخته شود که به تعداد زیاد کپی شده بود و تقریباً روی دیوار همه‌ی کلاس‌های درس به چشم می‌خورد. در میان شخصیت‌های به تصویر کشیده‌شده در این نقاشی زن موطلائی جوانی بریک صندلی نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. کنتراست رنگ پوستش با پیراهن قهوه‌ای

تیره‌ای که به تن داشت به قدری دوست داشتنی بود که در خواب و رؤیا تعقیب می‌کرد. همان وقت بود که یاد گرفتم به آن همه هیاهو دربارهی ناخودآگاه اهمیتی ندهم. فکر کنم هیچ وقت خواب نمادین ندیده باشم. در خواب‌هایم همه چیز واقعی بودند.

القصد، خیال‌پردازی‌هایمان خیلی مایه‌ی دردسرنبود - واقعیتی که باید با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردیم سهمگین‌تر از آن بود که مجالی بگذارد. جای دیگری گفته‌ام که روس‌ها - دست‌کم نسل من - هرگز به روانپزشک متوسل نمی‌شوند. اولاً چون روانپزشک‌ها خیلی زیاد نیستند و علاوه بر این، روانپزشکی در تملک حکومت است. همه می‌دانند پیش روانپزشک پرونده داشتن هم چیزچندان جالبی نیست. ممکن است هر آن‌علیه خودت استفاده شود. اما به هر حال، عادت داشتیم مشکلاتمان را خودمان حل کنیم و بدون کمک از بیرون حواسمان به آن چیزی باشد که درون سرمان می‌گذرد. یک مزیت مسلم تمامیت‌خواهی این است که به فرد نوعی سلسله‌مراتب عمودی منحصر به خود او القا می‌کند که آگاهی در رأس آن قرار دارد. برای همین ما بر آنچه درونمان می‌گذرد نظارت داریم؛ گویی از غرایزمان به ضمیر آگاه خبرکشی می‌کنیم و بعد خود را مجازات می‌کنیم. وقتی می‌فهمیم این مجازات تناسبی با خوکی که درونمان کشف کرده‌ایم ندارد، به الکل روی می‌آوریم و تا خرخره می‌نوشیم.

به نظرم این سیستم کارآمد است و هزینه‌ی کمتری می‌برد. نه این‌که بگویم سرکوب از آزادی بهتر است؛ فقط معتقدم سازوکار سرکوب همان قدر در روان بشر نهادینه است که سازوکار رهایی. تازه، اگر فکر کنی خوکی بیش نیستی متواضعانه‌تر و نهایتاً درست‌تر از آن است که خودت را فرشته‌ای هبوط‌کرده فرض کنی. من کاملاً حق دارم این‌طور

فکر کنم چون در سرزمینی که سی و دو سال عمرم را در آن گذرانده‌ام، روابط نامشروع و سینما رفتن تنها آشکالِ بروز شهامت آزادی خواهانه بود. به علاوه‌ی هنر.

با همه‌ی این‌ها، حس وطن پرستی داشتم. که چیزی فراتر از حس وطن پرستی عادی یک کودک نبود، وطن پرستی‌ای با چاشنی تند نظامی‌گری. عاشق هواپیما و ناو جنگی بودم و هیچ چیز در نظرم زیباتر از پرچم زرد و آبی نیروی هوایی نبود که شبیه سقف یک چتر نجات باز بود با ملخی در وسط. شیفته‌ی هواپیما بودم و تا همین اواخر هم پیشرفت‌های هوانوردی را به دقت دنبال می‌کردم. موشک‌ها که از راه رسیدند دست کشیدم و شیفتگی‌ام جایش را به نوستالژی برای هواپیمای ملخی داد. (می‌دانم من تنها نیستم: پسر نُه ساله‌ام یک بار گفت وقتی بزرگ شد همه‌ی توربوجت‌ها را نابود می‌کند و هواپیماهای قدیمی چهارباله را برمی‌گرداند.) نیروی دریایی هم که خوب، من پسر همان پدر بودم و در چهارده سالگی به آکادمی زیردریایی درخواست پذیرش دادم. همه‌ی امتحان‌ها را قبول شدم اما به خاطر ماده‌ی پنج – ملیت – رد شدم و شیفتگی غیرمنطقی‌ام به اورکت‌های نیروی دریایی با آن دوردیف دکمه‌ی طلایی که شبیه شبِ خیابان بود با چراغ‌هایی در حال دور شدن، ناکام ماند.

شوربختانه وجوه بصری زندگی همیشه از محتوای آن برایم مهم‌تر بوده است. مثلاً، پیش از آن که حتی یک سطر از آثار ساموئل بکت بخوانم عاشق عکسش شدم. از ارتش بخواهید بدانید، زندان رفتنم باعث شد از سربازی اجباری معاف شوم و برای همین رابطه‌ام با آن یونیفرم هم برای همیشه افلاطونی ماند. به نظرم، زندان خیلی بهتر از ارتش است.

اول این که در زندان هیچ کس به تو یاد نمی دهد از آن دشمن دوردست «بالقوه» متنفر باشی. دشمن تو در زندان مفهومی انتزاعی نیست؛ عینی و ملموس است. یعنی تو هم همواره برای دشمن مملووسی. شاید «دشمن» کلمه‌ی ثقیلی باشد. در زندان با مفهوم به شدت مأنوس شده‌ی دشمن دست و پنجه نرم می کنی که همه چیز را کاملاً زمینی و فانی می کند. بالاخره، نگهبان‌ها یا همسایگان من فرقی با معلم‌ها یا کارگرانی نداشتند که هنگام کارآموزی در کارخانه تحقیق می کردند. به تعبیر دیگر، نقطه نقل انزجار من در ناکجاآباد سرمایه داری خارجی تحلیل نرفت؛ حتی انزجاری هم در کار نبود. خصیصه‌ی ملعون همدلی با همه و در نتیجه بخشیدن شان، که وقتی در مدرسه بودم پا گرفت، در زندان به اوج شکوفایی رسید.

به گمانم حتی از بازجوهای کاگ ب هم نفرت نداشتم: حتی آنان را هم تبرئه می کردم (به دردنخور است، شکم زن و بچه سیر می کند و الخ). آن‌هایی که نمی توانستم کارشان را توجیه کنم کسانی بودند که مملکت را می گرداندند، شاید چون هیچ وقت به هیچ کدام شان نزدیک نشدم. دشمن هم که در سلول یکی بیخ گلویت داری: کمبود جا. فرمول زندان کمبود جاست که مازاد زمان جبران می کند. این همان چیزی است که اذیت می کند، این که نمی توانی پیروز شوی. زندان فقدان راه جایگزین است و پیش‌بینی پذیری تلسکوپی آینده دیوانه‌ات می کند. در عین حال، یک تار موی گنبدیده اش می ارزد به جدیت ارتش در این که تورا به جان مردم آن سوی کره‌ی زمین یا جایی نزدیک تربیندازد.

خدمت در ارتش شوروی سه چهار سال طول می کشد و هرگز کسی را ندیده‌ام که از قفس انقیادی که این خدمت برای روح و روانش

می ساخت، رنجور نشده باشد. شاید به استثنای نوازندگانی که در گروه‌های ارتش موسیقی می‌نوازند و دو نفر از آشنایان دورم که در سال ۱۹۵۶ در مجارستان فرمانده تانک بودند و با شلیک گلوله خودکشی کردند. ارتش است که در نهایت از تو شهروند می‌سازد؛ بدون آن، هنوز شانس انسان ماندن را داری، اگرچه ناچیز. اگر دلیلی برای افتخار به گذشته‌ام وجود داشته باشد، این است که من مجرم شناخته شدم و سرباز نشدم. حتی از دست دادن زبان ارتشیان – که بیش از هر چیز نگرانم می‌کرد – با زبان بزهکاران سخاوتمندانه جبران شد.

با این حال، ناوهای جنگی و هواپیماها زیبا بودند و هر سال بیشتر هم می‌شدند. سال ۱۹۴۵ خیابان‌ها پر از کامیون‌ها و جیپ‌های «اشتودبِکر» بود که ستاره‌ی سفیدی روی درها و کاپوت‌هایشان داشتند – سخت‌افزار آمریکایی که جزو کمک نظامی به متفقین بود. سال ۱۹۷۲ خودمان همین‌ها را این‌جا و آن‌جا می‌فروختیم. اگر استاندارد زندگی در آن دوره ۱۵ تا ۲۰ درصد افزایش یافت، پیشرفت صنعت اسلحه را باید ده‌ها هزار درصد دانست. از این پیش‌تر هم می‌رود، چون تنها چیز واقعی که در آن مملکت داریم و تنها حوزه‌ی ملموس پیشرفت همین صنعت اسلحه است. از آن رو که باج‌خواهی نظامی – که یعنی افزایش مداوم تولید تسلیحات که در تشکیلات تمامیت‌خواه کاملاً قابل تحمل است – ممکن است اقتصاد هر رقیب دموکراتیکی را که در صدی برقراری موازنه باشد فلج کند. توسعه‌ی نظامی بی‌عقلی نیست؛ بهترین ابزار موجود برای محدود کردن اقتصاد کشور مقابل است و در کرملین این را به خوبی فهمیده‌اند. هر کس در جست‌وجوی تسلط بر جهان باشد همین کار را می‌کند. راه‌های جایگزین، یا کارآمد نیستند (رقابت اقتصادی) یا زیادی ترسناک‌اند (استفاده‌ی واقعی از ابزار نظامی).

علاوه بر این، در ارتش تلقی دهقانی از نظم متبلور می‌شود. در چشم فردی عادی هیچ چیز اطمینان‌بخش‌تر از صحنه‌ی رژه‌ی همتایانش در برابر اعضای پلیتبورو که روی مقبره‌ی لنین ایستاده‌اند نیست. به گمانم هیچ وقت هم به ذهن‌شان خطور نکرده که ایستادن روی مقبره‌ی پیکری مقدس توهین به مقدسات باشد. فکر کنم تصور آنان بر تسلسل و پیوستگی است و آنچه این شخصیت‌ها را بر فراز مقبره غم‌انگیز می‌کند این است که واقعاً در مبارزه با زمان به همان مومیایی داخل مقبره می‌پیوندند. این را یا زنده از تلویزیون می‌بینی یا در عکس بدکیفیتی که در میلیون‌ها نسخه‌ی روزنامه‌های رسمی تکثیر شده باشد. مثل رومیان باستان که از طریق شمال به جنوب کردن خیابان اصلی شهرهایشان، خود را با مرکز امپراتوری مرتبط می‌کردند، روس‌ها هم ثبات و پیش‌بینی‌پذیری موجودیت‌شان را از طریق آن عکس‌ها می‌سنجند.

وقتی در کارخانه کار می‌کردم، برای ناهار می‌رفتیم توی حیاط؛ برخی می‌نشستند و کاغذ ساندویچ‌هایشان را باز می‌کردند و بقیه سیگار می‌کشیدند یا والیبال بازی می‌کردند. باغچه‌ی کوچکی هم بود که دورش از همان نرده‌های چوبی معمول کشیده بودند. نرده یک ردیف تخته به طول پنجاه سانتی‌متر بود با فاصله‌ی پنجاه سانتی‌متری بین‌شان که توفالی افقی از همان جنس به هم وصل‌شان کرده بود، و رنگ سبزه‌بشان زده بودند. نرده پوشیده از گردوغبار و دوده بود، درست مثل گل‌های آب‌رفته و پژمرده‌ی داخل باغچه‌ی چهارگوش. در آن امپراتوری هر جا قدم می‌گذاشتی، همیشه این نرده را پیدا می‌کردی. پیش‌ساخته بود، اما حتی وقتی مردم با دست خودشان هم آن را

می ساختند همان طرح تجویز شده را پیاده می کردند. یک بار به آسیای میانه سفر کردم، به سمرقند؛ گنبدهای فیروزه‌ای و تزئینات پیچیده و حوزه‌ها و مناره‌ها حسابی نظرم را جلب کرده بود. بعد همان نرده را دیدم با آن ضرباهنگ احمقانه‌اش و قلبم از جا کنده شد، شوق ناپدید شد. تکرر کوچک و شانه‌مانند نرده‌های باریک ناگهان بُعد مکانی بین حیاط کارخانه و پایتخت باستانی قوبلای خان را نیست و نابود کرد - بُعد زمانی را هم.

هیچ چیز به اندازه‌ی طبیعت از این تخته‌ها دور نیست هر چند رنگ سبزشان به شکلی احمقانه خلاف این را القا کند. این تخته‌ها، نرده‌های آهنین دولتی، رنگ خاکی اجتناب‌ناپذیر یونیفرم ارتشی در بین رهگذران در همه‌ی خیابان‌های همه‌ی شهرها، تصاویر ابدی کارخانه‌های ریخته‌گری فولاد در همه‌ی روزنامه‌های صبح و چایکوفسکی بی‌وقفه‌ی رادیو - این‌ها همه دیوانه‌ات می‌کردند مگر آن‌که یاد می‌گرفتی کناره‌گیری. در تلویزیون شوروی تبلیغات وجود ندارد؛ تصاویر لنین هست و به اصطلاح فوتو-آتودهایی از «بهار»، «پاییز» و غیره در خلال برنامه‌ها. به علاوه‌ی موسیقی «ملایم» قُلْ قُلْ‌کننده‌ای که هرگز آهنگسازی نداشت و محصول خود آمپلی‌فایر بود.

آن موقع هنوز نمی‌دانستم همه‌ی این‌ها دستاورد عصر عقلانیت و پیشرفت است، عصر تولید انبوه. به حکومت و تا حدی به خود ملت نسبتش می‌دادم که سراغ هر چیزی می‌روند که خیال‌پردازی نطلبند. با این حال فکر کنم کاملاً هم در اشتباه نبودم. آیا در حکومت متمرکز تمرین و گسترش روشننگری و فرهنگ نباید آسان‌تر باشد؟ در عالم نظر، حاکم باید بتواند بهتر از نماینده کمال مطلوب را (که به هر حال ادعایش را دارد) برقرار کند. روسو این استدلال را کرده است. حیف که

در روسیه عملی نشد. این سرزمین، با آن زبانِ تصریفیِ شکوهمندش که قادر است ریزترین ظرایف روح و روان بشر را ابراز کند، با حساسیت اخلاقی حیرت‌انگیزش (که از پیامدهای خوب تاریخ روسیه است وگرنه تاریخی تراژیک می‌شد) همه‌ی ظرفیت‌های یک بهشت فرهنگی و معنوی را داشت، گهواره‌ی حقیقی تمدن. در عوض، به هیئت دوزخی ملال‌انگیز درآمد با جزمیت نخ‌نمای ماتریالیستی و دست‌اندازی‌های مصرف‌گرایانه‌ی رقت‌انگیز.

نسل من اما به‌طریقی مصون ماند. ما وقتی حکومت سخت مشغول وصله‌پینه کردن خودش بود و نمی‌توانست خیلی از ما مراقبت کند، از زیر آوار جنگ بیرون آمدیم. وارد مدرسه شدیم و هر چند آشغال متعالی زیاد به خوردمان دادند، فقر و رنج در همه جا مشهود بود. نمی‌شود با صفحه‌ای از پراودا^۱ روی یک ویرانه را پوشانند. پنجره‌های خالی مثل حفره‌های مجموعه خیره نگاه‌مان می‌کردند و با همه‌ی کوچکی‌مان تراژدی را احساس می‌کردیم. درست است که نمی‌توانستیم ربطی بین خودمان و آن ویرانه‌ها پیدا کنیم اما ضرورتی هم برای این کار وجود نداشت: چیزی از خودشان در فضا ساطع می‌کردند که خنده را بند می‌آورد. بعد باز بدون فکر خنده را از سر می‌گرفتیم - به هر حال شروعی دوباره بود. در آن سال‌های پس از جنگ تنش عجیبی در فضا حس می‌کردیم، چیزی غیرمادی، تقریباً شبح‌وار. سنی هم نداشتیم، بچه بودیم. کالاها محدود بود، ولی برای ما که وضع دیگری را ندیده بودیم مهم نبود. دوچرخه‌هایمان کهنه بود، ساخت دوران پیش از جنگ، و کسی که توپ فوتبال داشت بورژوا محسوب می‌شد. ژاکت‌ها و زیرجامه‌هایی را می‌پوشیدیم که

مادران مان از یونیفرم‌ها و زیرجامه‌های وصله‌پینه‌شده‌ی پدران مان در می‌آوردند: زیگموند فروید از صحنه خارج می‌شود. برای همین علاقه‌ای به مالکیت پیدا نکردیم. چیزهایی هم که بعداً توانستیم در تملک داشته باشیم بدکیفیت بودند و ظاهر زشتی داشتند. انگار تصور چیزها را به خودشان ترجیح می‌دادیم، اگرچه وقتی در آینه نگاه می‌کردیم خیلی از آنچه می‌دیدیم خوش مان نمی‌آمد.

هیچ وقت اتاقی از آن خودمان نداشتیم تا دخترها را به آن بکشانیم، دخترها هم اتاق نداشتند. روابط عاشقانه مان اغلب از قدم زدن و صحبت کردن فراتر نمی‌رفت؛ اگر بابت مسافت پیموده‌شده ازمان پول می‌گرفتند رقمی نجومی می‌شد. انباری‌های قدیمی، دیواره‌های کنار رودخانه در مناطق صنعتی، نیمکت‌های سفت در باغ‌های عمومی مرطوب و ورودی‌های سرد ساختمان‌های عمومی؛ این‌ها پس‌زمینه‌ی مرسوم نخستین لذت‌های نفسانی ما بود. ما هرگز از آنچه «محرک‌های مادی» نامیده می‌شود برخوردار نبودیم. از محرک‌های ایدئولوژیک که حتی بچه‌های کودکانی هم خنده‌شان می‌گرفت. اگر کسی خودش را می‌فروخت، به خاطر متاع و آسایش نبود؛ چنین چیزهایی وجود خارجی نداشت. خودش را از سر کمبود درونی می‌فروخت و این را هم به خوبی می‌دانست. عرضه‌ای وجود نداشت، فقط تقاضای مطلق بود.

اگر تصمیمات اخلاقی می‌گرفتیم، چندان بر مبنای واقعیت موجود نبود و بیشتر از استانداردهای اخلاقی داستان‌ها نشئت می‌گرفت. خوره‌ی کتاب بودیم و به آنچه می‌خواندیم وابسته شده بودیم. شاید کتاب‌ها به سبب عنصرِ فُرمی قطعیت‌شان ما را در ید قدرت مطلقه‌شان نگه می‌داشتند. دیکنزا استالین و پریا واقعی تربود.

رمان‌ها بیشتر از هر چیز دیگری بر شیوه‌ی رفتار و مکالمات مان تأثیر می‌گذاشتند و نود درصد مکالمات ما درباره‌ی رمان بود. این داشت به دور باطل تبدیل می‌شد، اما نمی‌خواستیم آن را بشکنیم.

در میان اصول خاص اخلاقی این نسل باید اشاره کرد که آنان کتابخوان‌ترین نسل تاریخ روسیه بودند و از این بابت خدا را شاکرم. یک رابطه می‌توانست بر سر ترجیح همین‌گویی به فاکتر تا ابد به هم بخورد؛ سلسله‌مراتب آن پانتئون کمیته‌ی مرکزی واقعی ما بود. اوایل چیزی جز دانش‌اندوزی عادی نبود، اما خیلی زود به مهم‌ترین مشغولیت مان بدل شد که برایش هر چیزی را می‌شد قربانی کرد. کتاب‌ها اولین و تنها واقعیت شدند، در حالی که خود واقعیت را یا مهم‌تر تلقی می‌کردیم یا مایه‌ی مزاحمت. در مقایسه با بقیه، ما ظاهراً یا زندگی مان را جعل می‌کردیم یا در آزمون زندگی مردود می‌شدیم. حالا که بهش فکر می‌کنم، آن نوع زیست که استانداردهای پیش‌رونده‌ی ادبیات را نادیده بگیرد فرومایه است و ارزش تلاش ندارد. این‌طور فکر می‌کردیم و به نظر درست هم بود.

ترجیح‌گریزی بر خواندن بود تا عمل کردن. تعجبی نداشت که زندگی واقعی مان آشفته‌بازاری بیش نبود. حتی آن دسته از ما که موفق شده بودند از دل جنگل انبوه «تحصیلات عالی» عبور کنند که ناگزیر با کرنش در برابر سیستم و خدمت‌رسانی عده‌ای به آن همراه بود، در نهایت قربانی محذورهای اخلاقی و تحمیلی ادبیات شدند و دیگر نتوانستند دوام بیاورند. آخرش هم شغل‌های عجیب‌وغریبی نصیب مان شد، کارگری یا خبرنگاری - یا کاری که به فکر کردن نیازی نداشت، مثل حکاکی سنگ قبر، چاپ اوزالید، ترجمه‌ی متون فنی، حسابداری، صحافی، ظهور عکس‌های رادیولوژی. هر از گاهی جلوی در آپارتمان

همدیگر سبزی می شدیم، یک بطری در یک دست و دردست دیگر گل یا شیرینی یا تنقلات و شب را به حرف زدن و غیبت کردن و غرغر کردن درباره‌ی حماقت مقامات بالا سپری می کردیم و حدس می زدیم کدام مان اول می میرد. و حالا دیگر باید ضمیر «ما» را کنار بگذارم.

هیچ کس بهتر از این آدم‌ها ادبیات و تاریخ بلد نبود، هیچ کس بهتر از این‌ها نمی توانست روسی بنویسد، هیچ کس بیشتر از این‌ها از روزگاران بیزار نبود. برای این شخصیت‌ها تمدن معنایی فراتر از نان روز و همبستری شب داشت.

این آدم‌ها آن طور که ممکن است فکر کنید یک نسل سوخته‌ی دیگر نبودند. این‌ها تنها نسل روسیه بودند که خود را پیدا کرده بودند، که برایشان جوئو و ماندلشتام از مقدرات شخصی اهمیت بیشتری داشت. جامه‌ی مندرس به تن داشتند اما همچنان برازنده بودند، آلت دستان بی درایت از بابان‌شان، و مثل خرگوش از شرسگ‌های شکاری همه جا حاضر حکومت به روباه‌های هرجایی ترپناه می بردند، درهم شکسته پا به سن می گذاشتند، همچنان عشق‌شان را به چیزی ناموجود (یا فقط موجود در سرهای در حال طاس شدن خودشان) به نام «تمدن» حفظ می کردند. نومیدانه از باقی جهان جدا افتاده بودند و فکر می کردند دست کم آن جهان شبیه خودشان است؛ حالا می دانند که شبیه دیگران است، تنها با جامه‌ی بهتری برتن. این‌ها را که می نویسم، چشم می بندم و تقریباً می توانم ببینم‌شان، ایستاده در آشپزخانه‌های محقر، گیلاس به دست، با حالتی طعن آلود بر رخسارشان. با نیش باز می گویند «طوری نیست... Liberté, Égalité, Fraternité...» چرا کسی فرهنگ رو بهش اضافه نمی کنه؟»

به گمانم حافظه جایگزین همان دُمی است که در فرایند فرخنده‌ی تکامل برای همیشه از دست دادیم. حافظه تمام حرکات مان را هدایت می‌کند، از جمله مهاجرت. غیر از این، فرایند یادآوری عنصری بدوی در خود دارد، که اگر یک دلیل داشته باشد این است که چنین فرایندی هرگز خطی نیست. به علاوه، هر چقدر بیشتر به خاطر بیاوری، شاید به مُردن نزدیک‌تر بشوی.

اگر چنین باشد، لکنِت حافظه غنیمتی است. بیشتر اوقات البته پیچ می‌خورد و باز می‌شود و به هر سو منحرف می‌شود، درست مثل دُم؛ روایت آدم هم به همین سیاق است، حتی با وجود خطر کسالت بار و بی‌سروته به گوش رسیدنش. کسالت، در هر صورت، پرتکرارترین خصیصه‌ی هستی است و به نظرم عجیب است که جدّ و جهدِ نثرِ قرن نوزده برای دستیابی به رئالیسم به چنان شکستی انجامید.

اما حتی اگر نویسنده‌ای در تقلید از ظریف‌ترین نوسانات ذهن روی کاغذ هم استاد باشد، کوشش برای بازتولید دُم با آن شکوه ماریپیچش کماکان محکوم است به شکست، چون تکامل بیهوده نبوده است. چشم‌انداز سالیان، مسائل را تا سرحد ناپودی مطلق حل می‌کند. هیچ چیز برشان نمی‌گرداند، حتی کلمات دست‌نوشته با آن حروف ماریپیچ. شکست چنان کوششی اگر این دُم جایی در روسیه جا مانده باشد محتوم‌تر هم هست.

اما اگر کلمات چاپی تنها نشانه‌ی فراموشکاری بودند، مسئله‌ای نبود. حقیقت غم‌انگیز این است که کلمات در حق واقعیت هم جفا می‌کنند. دست‌کم حسی که من داشته‌ام این بوده که هرگونه تجربه‌ای از قلمرو روسیه، حتی وقتی با دقت عکس‌وار هم به تصویر کشیده شود فقط به پوسته‌ی زبان انگلیسی برخورد می‌کند و باز می‌گردد و هیچ

تأثیر مشهودی بر آن نمی‌گذارد. البته حافظه‌ی یک تمدن قادر نیست و شاید نباید به حافظه‌ی تمدنی دیگر بدل شود. اما وقتی یک زبان در بازتولید واقعیت‌های منفی یک فرهنگ دیگر ناکام بماند، حاصل آن بدترین نوع حشو خواهد بود.

بی‌تردید، تاریخ محکوم است به تکرار خودش: به هر حال، تاریخ مثل آدم‌ها گزینه‌های زیادی برای انتخاب ندارد. اما آدم باید آگاه باشد که هنگام دست‌وپنجه نرم کردن با معانی و دلالت‌های عجیب‌وغریب حکمفرما در یک قلمرو بیگانه مثل روسیه قربانی چه چیزی می‌شود، تا دست‌کم تسلا بیابد. آدم از عادت‌های ادراکی و تحلیلی خودش خسته می‌شود - یعنی همان استفاده از زبان برای تشریح تجربه و بدین ترتیب محروم کردن ذهن از مزایای درک شهودی. چرا که یک مفهوم مشخص، علی‌رغم زیبایی‌اش، همواره معنایی آب‌رفته را می‌رساند و از گوشه‌کنارهای معنا می‌زند. در حالی که این گوشه‌کنارها در جهان پدیدار^{۱۱} از همه چیز مهم‌ترند، چرا که به هم می‌پیوندند و در یکدیگر می‌تنند. این کلمات خود شاهدند بر این مدعا که من اتهام نارسایی را به هیچ‌وجه متوجه زبان انگلیسی نمی‌دانم؛ به حال روح و روان خواب‌زده‌ی متکلمان آن هم تأسف نمی‌خورم. فقط افسوس می‌خورم که مفهوم پیشرفته‌ی شر که تصادفاً در تملک روس‌هاست به علت داشتن نحو پیچیده نتوانسته وارد قلمرو آگاهی بشود. نمی‌دانم چند نفر از ما می‌توانیم شری را به یاد بیاوریم که به زبان آدمیزاد حرف بزند و در آستانه‌ی در ظاهر شود و بگوید «سلام، من شر هستم. حال شما؟» چنانچه با همه‌ی این احوال، این حرف‌ها حال و هوای مرثیه‌سرایی دارد، تا حدودی به ژانر اثر برمی‌گردد تا محتوای آن که خشم برایش مناسب‌تر است. البته هیچ یک از این‌ها معنای گذشته را فاش

نمی‌سازند؛ مرثیه دست‌کم واقعیتی جدید نمی‌آفریند. مهم نیست یک نفر چه ساختار پیچیده‌ای برای گرفتن دُم خودش ابداع می‌کند، بالاخره چیزی جز توری پراز ماهی ولی بدون آب نصیبش نمی‌شود. در نتیجه قایقش آرام می‌شود و این هم کافی است تا سرگیجه بگیرد یا وادار شود به لحنی مرثیه‌سرا توسل بجوید. یا این‌که ماهی‌ها را دوباره پرت کند بیرون.

یکی بود یکی نبود. پسرک کوچولویی بود که در ستم‌زده‌ترین سرزمین دنیا زندگی می‌کرد. جانورانی بر آن جا حکم می‌راندند که با تمام معیارهای انسانی باید فاسد دانسته می‌شدند. اما این اتفاق هرگز نیفتاد. شهری در آن کشور بود که قشنگ‌ترین شهر روی زمین بود. با رودخانه‌ای عظیم و خاکستری که همچون آسمان خاکستری عظیم بر روی بستر دوردست خود سایه انداخته بود. در امتداد رودخانه قصرهای باشکوه با چنان نماهای مبسوط و زیبایی قرار داشت که اگر پسرک در کرانه‌ی سمت راست رودخانه می‌ایستاد، کرانه‌ی چپ به رد پای نرم‌تن غول‌پیکری به نام تمدن می‌ماند. از آن هم چیزی باقی نماند.

صبح زود وقتی آسمان هنوز پرستاره بود پسرک برمی‌خاست و بعد از خوردن فنجانی چای با یک تخم‌مرغ در معیت اعلام رادیویی ثبت رکورد جدید در تولید فولاد و بعد از آن همسرایی ارتش در ستایش پیشوا که عکسش به دیوار بالای بستر هنوز گرم پسرک نصب شده بود، از روی دیواره‌ی کناره‌ی رود که از سنگ خارا و پوشیده از برف بود می‌دوید به سوی مدرسه. رودخانه‌ی پهناور سفید و یخ‌زده همچون زبان آن قاره به سکوت پس‌نشسته بود و پل بزرگ در برابر آسمان آبی تیره مثل سقی آهنین قوس بسته بود. اگر پسرک دو دقیقه بیشتر وقت داشت، روی یخ

سُر می خورد و بیست سی قدم تا وسط رودخانه می رفت. همه اش در فکر ماهی ها بود که زیر آن یخ سنگین چه می کنند. بعد می ایستاد، ۱۸۰ درجه می چرخید و دوان دوان برمی گشت، بدون وقفه، تا جلو ورودی مدرسه. می دوید توی راهرو، کلاه و ژاکتش را می انداخت روی چنگک رخت آویز و پروازکنان از راه پله می رفت طرف کلاس.

کلاس اتاقی بزرگ است با سه ردیف میز، تصویر پیشوا روی دیوار پشت صندلی معلم، نقشه ای با دو نیم کره که فقط یکی از آن ها مشروعیت دارد. پسرک روی نیمکتش می نشیند، کیفش را باز می کند، مداد و دفترش را می گذارد روی میز، رو می کند به تخته و خودش را آماده می کند اراجیف بشنود.

جوزف پرودسکی

۱۹۷۶

نادژدا ماندلشتام: یک سوگنامه

بقایای آتشی بزرگ

نادژدا ماندلشتام نوزده سال از هشتاد و یک سال عمرش را همسر اُسیپ ماندلشتام، بزرگ‌ترین شاعر قرن حاضر روسیه بود و چهل و دو سال عمرش را بیوهی او. الباقی کودکی و نوجوانی بود. در محافل فرهیختگان، خصوصاً در میان روشنفکران و اهل ادب، بیوهی مردی بزرگ بودن برای خودش هویتی است. به خصوص در روسیه که حکومت در دهه‌ی سی و چهل در عرصه‌ی تولید بیوهی نویسندگان، بسیار کارآمد شده بود و در اواسط دهه‌ی شصت به تعدادی رسیده بودند که می‌توانستند اتحادیه‌ی صنفی خودشان را راه بیندازند. آن‌آخمتاوا همیشه می‌گفت «نادیا خوشبخت‌ترین بیوهی دنیا است.» و آن موقع منظورش شهرت جهانی اُسیپ ماندلشتام بود که مدام داشت بیشتر می‌شد. می‌شود فهمید که این حرف بیشتر درباره‌ی اُسیپ